



ادواردو دِ فیلپو



دیگر مردی جاقفاده و مجرب شده بود بیشتر به نگارش و اجرای آثار صحنه‌ای پرداخت و نمایشنامه «ناپلی‌های میلیونر» یکی از آثار درخشان اوست که با تصویر خانواده‌ای تنگ‌دست و پرجمعیت در ناپل، به خرابی، فقر، فحشا و تیره‌بختی ناشی از جنگ می‌پردازد؛ و با توجه به روایت‌های گوناگون نئورئالیست‌های ایتالیایی نظیر ویسکونتی، دسیکا، روسلینی و فلینی شاید بتوان گفت که اجرای این دست از نمایشنامه‌های دِ فیلپو یکی از انگیزه‌های پیدایی نئورئالیسم در ایتالیا شد.

در سال ۱۹۴۵ کمپانی دِ فیلپو، کارهای صحنه‌ای خود را متوقف کرد و ادواردو دِ فیلپو، از آن پس، علاوه بر تورهای نمایشی در شهرها و کشورهای دیگر، به نگارش و اجرای نمایشنامه‌هایی پرداخت که با حفظ پوستهٔ کمدی پر از خندهٔ خود، از درون‌مایه‌ای بسیار ژرف و نگاهی تلخ و بدبینانه به زندگی، برخوردار بود. از آن جمله است «فیلمونا مارتورانو»^{۱۱} (۱۹۴۶) و «جادوی بزرگ» که در سال ۱۹۴۹ در تئاتر مرکادانتسه^{۱۲} ناپل، به صحنه رفت. این نمایشنامه همچنین در سال ۱۹۸۶ در «پیکولو تئاترو» به کارگردانی جیورجیو استرلر، کارگردانی شد که تا سال‌ها جزئی از رپرتوار این تئاتر محسوب می‌شد.

فستیوال پاریس در سال ۱۹۵۶ از دِ فیلپو با نمایشنامهٔ «شش مقدس» دعوت می‌کند و اجرای درخشان این اثر، چنان در محافل تئاتری فرانسه راه می‌یابد که بلافاصله از دِ فیلپو خواسته می‌شود تا در تئاتر مشهور و قدیمی ویو کولومبیه^{۱۳} اجراهای دیگری داشته باشد. تئاتری که از سال‌های ۱۹۲۰ توسط ژاک کوپو^{۱۴} اداره می‌شد و سمبل تئاتر فرانسه به

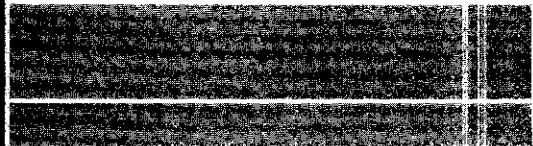
جدیدش نظیر «مرد و جنتلمن»، «زیک‌زیک»، و «زرهٔ جادویی» را با گروه مولی‌ناری^{۱۵} به صحنه برد و پس از گردآوری تجربه‌هایی متعدد، در سال ۱۹۳۱ با خواهر و برادرش گروهی در شهر ناپل بنیان گذارد به نام کمپانی دِ فیلپو؛ و نمایشنامهٔ «تول در خانهٔ کوپبی‌یل لو»^{۱۶} آغازی برای اجرای سایر نمایشنامه‌های او تا پایان جنگ جهانی دوم محسوب شد. «آواز روزهای جفت» عنوان هفده قطعهٔ کمدی دِ فیلپو است که موضوع‌هایی از زندگی روزمرهٔ مردم ناپل را با تأثیر از اشکال اجرایی کمدی‌دلارته نوشت و به صحنه برد.

اواخر سال ۱۹۴۴ ایتالیایی‌ها، به کمک ارتش آمریکا موفق شدند فاشیست‌های آلمانی و ایتالیایی را به شمال کنسور برانند. بسیاری از هنرمندان ایتالیایی هم، که به احزاب، به‌ویژه حزب کمونیست، وابسته بودند، در جبهه‌های جنگ حضوری فعال یافتند. اما دِ فیلپو که

ادواردو دِ فیلپو^۱ در روز ۲۴ ماه مه سال ۱۹۰۰ در ناپل به دنیا آمد. مادرش لوئیزا دِ فیلپو^۲ به‌عنوان خیاط در تئاتر مشهور ادواردو اسکارپتا^۳ کار می‌کرد. اسکارپتا پس از استادش آنتونیو پتی^۴ که خود یکی از بزرگ‌ترین بازیگران کمدی‌دلارته بود در رابطهٔ پنهان عاشقانه با لوئیزا صاحب فرزندانی شد به نام‌های تیتینا^۵، ادواردو و پینو^۶ که هر سه آن‌ها از دوران کودکی با فضای تئاتر الفتی پیدا کردند؛ به‌ویژه ادواردو که از چهار سالگی در نقش یک ژاپنی کوچولو در اپرت گایشا^۷ به صحنه رفت و تا بیست سالگی با گروه‌های گوناگون از جمله کمپانی انریکو آل‌تی‌یری^۸ در کمدی‌ها، ملودرام‌ها و درام‌های تاریخی شرکت جست. آن‌گاه در ایام خدمت نظام وظیفه در رُم نخستین نمایشنامهٔ تک‌برده‌ای خود به نام «کشیک داروخانه‌چی» را نوشت.

ادواردو دِ فیلپو از سال ۱۹۲۲ نوشته‌های





شمار می‌رفت.

د فیلیپو که در همه دوران هنری خود یک بازیگر استثنایی و مستقل بود از فضای ناسامان تئاتر کشورش رنج می‌برد. زیرا، دولت با چنگ‌اندازی بر همه شئون فعالیت‌های نمایشی و همچنین ایجاد اوضاعی نابرابر، برای نمایشگران، موجب بیکاری، ورشکستگی و آزار آنان شده بود. د فیلیپو در سال ۱۹۵۹ با نامه‌ای سرگشاده و هشدارآمیز به توپینی^{۱۵}، وزیر تئاتر، چندین واکنش نشان داد: «... اینان چه کسانی هستند که بر بیکر ناتوان تئاتر ایتالیا چسبیده‌اند و فرمانروایی می‌کنند... و چرا باید کمپانی‌های تئاتر به آن‌ها تعلق بگیرد و چرا نباید تئاترها در اختیار نمایشگران توانمندمان از میان بازیگران، کارگردانان و نمایشنامه‌نویسان قرار گیرد... از خودم می‌پرسم که چرا تاکنون همه این واقعیت‌ها را آزادانه در ملاء عام، در مصاحبه و گزارش و یا در مجلسی ابراز نکرده‌ام. پاسخی ندارم جز آنکه بگویم: ترس. دلیلش ترسی بود که فقط دامن‌گیر من نبود، چون نمی‌خواستم تحت پیگرد قرار بگیرم. ولی اکنون پی برده‌ام که باید این پرده سکوت را از هم درید...» و در طول همین سال‌هاست که او دست به نگارش و اجرای «آواز روزهای طاق» می‌زند، این اجراها، که شامل ۲۴ قطعه کمدی بود و برای تلویزیون هم ضبط شد، با نگاهی طنزگونه و گزینش موضوع‌هایی بسیار ساده درباره زندگی مردم عادی کوچک و بازار ناپل، به پدیده فقر و نبودن عدالت اجتماعی می‌پردازد؛ و فرهنگ و سنت‌های شهر زادگاهش، برای د فیلیپو، تبدیل به عنصری استعاری برای همه هستی می‌شود؛ چنان‌که برای لوئیجی پیراندللو شهر سیسیل چنین نقشی را ایفا می‌کند.

رگه‌های بدبینانه در عمق آثار اوست که با حضور دائمی «مرگ» تصویر می‌شود. حال چه مرگ واقعی که نمودی واقع‌گرایانه به نمایشنامه‌هایش می‌بخشد و چه مرگ دروغین که فضایی سوررئالیستی ایجاد می‌کند؛ و همه این‌ها زمانی به انسجام می‌رسد که د فیلیپو، با زبانی دوپهلوی، شرایطی اغراق‌آمیز و خنده‌آور، برای تماشاگر می‌آفریند. به عبارت دیگر، او با مسخ شخصیت‌هایش در موقعیت‌های گوناگون یک کمدی انسانی به وجود می‌آورد. اما با وجود این بهتر است در بررسی آثار د فیلیپو از تعبیرهای پیچیده فلسفی اجتناب ورزید، زیرا پرسوناژهای او همچون شخصیت‌های چخوف از سادگی، صفا و ژرفایی طبیعی برخوردارند و مضامین نمایشنامه‌هایش به‌سان آب روان، شفاف و سیال هستند. چنان‌که مردم عادی رابطه‌ای صمیمانه‌تر با آن‌ها برقرار می‌کنند. ادواردو د فیلیپو در سال ۱۹۷۴ در پی عمل جراحی قلب مجبور به ترک صحنه شد. او که با نگارش بیش از چهل نمایشنامه از مشهورترین درام‌نویسان معاصر ایتالیا محسوب می‌شود و همراه پیر اندللو و داریوفو، تقریباً همه قرن بیستم را به خود اختصاص داده‌اند، در سال ۱۹۸۴ در شهر رم در ۸۴ سالگی درگذشت.

از وقایع دیگر و مهم زندگی هنری د فیلیپو، باید از نگارش و اجرای «شنبه، یکشنبه، دوشنبه» (۱۹۵۹)؛ کمدی «قرارداد» با شرکت در فستیوال پروزا^{۱۶} شهر ونیز (۱۹۶۰)؛ «هنر کمدی» (۱۹۶۵)؛ و همچنین اجرای نمایشنامه «بنای افتخاری» در تئاتر لاپرگولا^{۱۷} شهر فلورانس (۱۹۷۰) نام برد. در سال ۱۹۷۱ پیکولو تئاتر و میلان با ارج‌گذاری به فعالیت‌های د فیلیپو از او دعوت به عمل آورد تا نمایشنامه جدیدش به نام «هر سال، دوباره از نو» را با شرکت بازیگر مشهور ایتالیایی، فرانکو پارنتی^{۱۸}، به صحنه ببرد. او دو سال بعد آخرین کمدی خود تحت عنوان «امتحان هیچ‌وقت تموم نمی‌شه» را در تئاتر لاپرگولا فلورانس کارگردانی کرد و آخرین فعالیت صحنه‌ای او، برداشتی آزاد از «طوفان» شکسپیر با روایت ناپلی بود. د فیلیپو آثار خود را با لهجه ناپلی می‌نوشت و به همین دلیل ترجمه و اجرایشان در خارج از ایتالیا و حتی بیرون از شهر ناپل بسیار دشوار است زیرا ظرافت‌های موجود در «زبان» از بین می‌رود. از ویژگی‌های دیگر کمدی‌های د فیلیپو، همان‌طور که پیش از این هم اشاره شد، وجود



دوستی

ادواردو د فیلیپو
برگردان: ناصر حسینی مهر

نمایش در یک پرده
شخصیت‌ها:
بارتولومئو چیاچیا^۱
کارولینا^۲ (خواهرش)
آلبرتو کالیفانو^۱

اتاقی جادار در یک خانه بیلابلی در کوهستان.
نسیم فراوان و نور زیاد. ساعت ۳ بعدازظهر یکی

از روزهای ماه اوت (نیمه تابستان).

بارتولومئو چیاچیا، ملاک ۶۰ساله، در مَبلی دراز کشیده و درحالی که سرش را به پشتی تکیه داده و پنج بالشک زیر کمرش قرار گرفته است، به سختی نفس می‌کشد. او کاملاً از هوش رفته و در حال جان دادن است. کافی است چشمان به گود نشسته و دماغ نوک‌تیزش را دید و دریافت که با این دم و بازدمش که همچون دم آهنگری است و به دشواری و با فاصله‌های طولانی صورت می‌گیرد، کارش به آخر رسیده است. امکان هم دارد که بارتولومئو چیاچیا در وخیم بودن حالش کمی اغراق می‌کند و این ناشی از خودپرستی‌اش می‌شود که گویا تنها او در حال احتضار است. ولی این مشکل خودش است. چه کسی از او خواسته تا خود را در چنین موقعیتی قرار دهد؟ سرانجام دکتر با قاطعیت نظر داد که: «و تغییر آب و هوا لازم داره، به کوهستان بریدش. در اونجا، در اولین^۲ او صاحب املاک باشکوهی است، پس منتظر چی هستید؟ بجنبید. به هر حال باید به عرضتون برسونم که در معالجه‌شون زیاد جای امیدواری نیست. اگر در آب و هوای کوهستان، یک در هزار شانس داشته باشد، در ناپل^۳، در ویا کستانتیوئیلی^۴، در این خانه تاریک قدیمی بی‌شک خواهد مُرد. «و به راستی، در نخستین روز با نسیم اولین و تابش آفتاب حال بیمار بهتر شد. اشتهايش در خوردن بالا رفت، خنده به لبانش برگشت و به هر چیز که در اطرافش می‌گذشت علاقه‌مندی نشان می‌داد، همچنین اشتیاق مخصوصی در او پیدا شد... هر چند که فقط هوسی زودگذر بود، و اکنون او در اینجا دراز کشیده است. خواهرش، کارولینا، تصمیم گرفت او را تا کوهستان همراهی کند و مراقبش باشد، اما دیگر نمی‌تواند این دوری و انزوا را تاب آورد. بارتولومئو باید تکلیفش را به‌عنوان «برادر» روشن کند: «یا این یا اون». کارولینا خانواده دارد، این زن زحمت‌کش شوهر و سه فرزند دارد که باید به آن‌ها برسد. کجا چنین چیزی وجود دارد: حضور کش‌دار مرگ؟ وقتی پرده بالا می‌رود، کارولینا در آستانه در ورودی ایستاده است. او دست راستش را جلو چشمانش گرفته تا آفتاب بر آن نتابد و بهتر

بتواند سرازیری دامنه کوه را ببیند. کسی که در حال نزدیک شدن است یکی از دوستان بسیار وفادار و دوست‌داشتنی خانواده است: کارولینا در ابتدا او را به جا نمی‌آورد.
آلبرتو: (صدایش از بیرون شنیده می‌شود) منم، آلبرتو کالیفانو. کمی بهم آب بدین! آب خنک!
کارولینا: بیاین بالا. آلبرتو. شما فرشته نجاتین، خیر و برکتین!
آلبرتو: (با همان لحن قبلی) چیزی که از شما می‌خوام آب خنک!
کارولینا: باشه. باشه... اول از راه برسین!
(کارولینا برمی‌گردد. اتاق را طی می‌کند. در گوشه‌ای یک کوزه آب دیده می‌شود. او لیوانی را پر از آب می‌کند، برمی‌گردد و آن را به آلبرتو، که دیگر باید نزدیک خانه رسیده باشد، نشان می‌دهد.)
کارولینا: آبش یخه. بیاین!
(سرانجام آلبرتو، مردی حدود ۵۰ساله، نفس‌نفس‌زنان وارد می‌شود. لباس تابستانی تنش، کت و شلوار سبک، پیراهن یقه‌باز و کفش صندل، به او کمک نکرده تا او این «گردش» را دلبذیر و آسان انجام دهد. گرد و غبار جاده‌های باریک خاکی، که او آن‌ها را تا این بالا طی کرده، بر موها و لباس‌هایش نشسته و چنان با عرق صورتش در آمیخته است که او دیگر تقریباً به انسان‌های سفیدپوست نمی‌ماند. اما خوش‌قلبی و روحیه نرمش باعث می‌شود، تا به‌رغم وضعیت آشفته‌اش، خود را در برابر کدبانوی خانه، دوست‌داشتنی و عزیز جلوه دهد.)
آلبرتو: کارولینای بسیار عزیز، من از دیدارتون، حقیقتاً خوشبختم. (و پیش از آنکه کارولینا فرصت جواب دادن داشته باشد، لیوان آب را از او می‌گیرد و لاجرم سر می‌کشد.)
کارولینا: من اصلاً انتظار نداشتم که شما به ملاقاتمون بیایید. نمی‌تونم براتون بگم در اینجا چه درد سری می‌کشم.
[...]
آلبرتو: کارولینا، اگه دلتون بخواد می‌تونین بهش بگین که من اومدم و می‌خوام تا باهش حرف بزنم... یعنی، ببینمش...
کارولینا: باید خیلی بااحتیاط جلو رفت. من

که نمی‌تونم همین‌طور بی‌مقدمه بهش بگم؛ رفیقت اینجاست. الان بارتولومئو حساس شده و با همین خبر ساده ممکنه درجا تموم کنه. او دیگه اصلاً تحمل هیچ چیزی رو نداره. موضوعی رو که می‌خواهیم بهش بگیم، باید یه جوروی حالیش کرد که خودش بخواد. من حالا یه امتحان می‌کنم. همون‌جا عقب بمونید. (با احتیاط کامل به برادرش نزدیک می‌شود و به‌نرمی به او می‌گوید) بارتولومئو. (صدایش را کمی بلندتر می‌کند) بارتولومئو...

بارتولومئو: (می‌نالد؛ و با ناله‌اش می‌خواهد بگوید: «آخه من از کجا بدونم.») کارولینا: می‌دونی، کی از ناپل قراره بیاد پیش ما؟

بارتولومئو: (توجه‌اش بیشتر جلب می‌شود) کارولینا: بهترین دوست قدیمیت، از دوران کودکی... همون چاقالو هه. می‌دونی کی؟ آلبرتو کالیفانو.

بارتولومئو: (با شنیدن این نام جا می‌خورد و گویا پتکی بر سرش فرود آمده باشد. بعد خودش را کاملاً می‌جاله می‌کند) نه... نه... نمی‌خوام ببینمش...

کارولینا: آخه برای چی؟ شماها که هنوز به هم علاقه‌مندین.

بارتولومئو: آره، آره... ولی من نمی‌خوام ببینمش. (ناگهان چنان به گریه می‌افتد که دیگر به دشواری می‌توان دریافت که چه می‌گوید) عمه ماتیلده...^{۲۵} عمه ماتیلده...

کارولینا: حالا خر بیار و باقالی بار کن. می‌دونستم. باز حکایت عمه ماتیلده.

بارتولومئو: (آهسته) کی اونجاست؟ کارولینا: (به آلبرتو) ده روزه که می‌خواد عمه‌ش رو ببینه.

آلبرتو: پس چرا نمی‌گین که عمه بیاد؟ کارولینا: از قبرستون؟

آلبرتو: عمه مُرد؟ کارولینا: دو ماه پیش وقتی عمه خبردار شد که بارتولومئو در حال مُردنه، سکنه کرد و مُرد.

آلبرتو: بارتولومئو خبر نداره؟ کارولینا: عاقلانه نیست بهش گفته بشه.

بارتولومئو: (می‌نالد) عمه ماتیلده، چرا نمی‌آیی بینمت؟

کارولینا: به این فکر کردم که اگه خودم رو جای عمه ماتیلده به برادرم معرفی کنم، شاید کمی آرام بگیره. ولی هیکل من نمی‌خوره، عمه ماتیلده قد و قامت درشتی داشت، گنده بود، وزنش... (بارتولومئو می‌گریه) آره، بارتولومئو بدون هیچ تسکین‌خاطری می‌میرد.

آلبرتو: شما بهش گفتین که من اومدم؟ کارولینا: آره، ولی... کی می‌دونه همچین مواقعی توی مغز آدم چی می‌گذره... او نمی‌خواد شما رو ببینه.

آلبرتو: (آزرده) باید با او همدردی کرد. بارتولومئو: (موفق می‌شود که فریاد بزند) عمه ماتیلده، تو کجایی؟

کارولینا: خب، ناچارم عمه ماتیلده رو براش معجزه کنم.

آلبرتو: با عرض معذرت، کارولینا، یعنی او واقعاً آدم‌ها رو کاملاً به جا نمی‌آره؟

کارولینا: چی می‌گین، حتی نمی‌تونه درست بشنوه.

آلبرتو: پس حالا من براش معجزه می‌کنم. بهش بگین که عمه ماتیلده اومده و می‌خواد ببینتش.

کارولینا: (آلبرتو را برانداز می‌کند) تناسب اندام که می‌خوره. فقط فکر می‌کنم به یه کلاه زنانه احتیاج دارین و یه چیزی که شبیه دامن باشه.

آلبرتو: اینجا چیزی که به تنم بخوره ندارین؟ کارولینا: (با اشاره به اتاق مجاور) اونجا یه کمد لباس هست با یه مشت خرت و پرت‌های کهنه، باید یه کلاه هم ببینشون پیدا بشه. (به آنجا می‌رود. درحالی‌که کمد را باز می‌کند صدایش از اتاق مجاور به گوش می‌رسد.) او که به هر حال متوجه این فرقی‌ها نمی‌شه. (قطعهٔ مناسبی پیدا می‌کند) این بدک نیست. (چیز دیگری پیدا می‌کند) این پالتو مال مادر بزرگم بود... این لحاف رو هم می‌شه راحت به جای دامن استفاده کرد. (او با یک مشت خرت و پرت برمی‌گردد) ایناهاشن، بگیرین.

آلبرتو: پس کمکم کنید تا ببوشمشون. (آلبرتو خود را حسابی مرتب می‌کند. پس از تعویض

لباس، کارولینا به او یک جاروی دسته‌چوبی می‌دهد.)

آلبرتو: (با حیرت) با این دیگه باید چه کار کنم؟

کارولینا: عصای زیر بغل. عمه ماتیلده فقط یه پا داشت.

آلبرتو: بیچاره عمه. نمی‌دونستم... (و عصا را زیر بغل خود می‌فشرد.)

کارولینا: (بازی را شروع می‌کند) عمه ماتیلده! اومدنتون واقعاً غیرمنتظره‌ست! چقدر خوشحالمون کردین! بیاین تو، عمه جان. بارتولومئو همیشه و همیشه آرزو داشت شما رو ببینه.

آلبرتو: (صدایش را تغییر می‌دهد) فقط به خاطر بارتولومئو اومدم. (با جست زدن روی عصا، به بارتولومئو نزدیک می‌شود.)

کارولینا: (به برادرش) بارتولومئو، عمه ماتیلده اینجاست. عمه جان، بشینید پیش بارتولومئو. (برای آلبرتو یک صندلی می‌آورد.)

[...]

(متن کامل این نمایشنامه را می‌توانید در رشته کتاب‌های نشر تجربه مطالعه فرمایید)

□□□

بی‌نوشته

1. Eduardo De Filippo
2. Luisa De Filippo
3. Eduardo Scarpetta
4. Antonio Petito
5. Titina
6. Peppino
7. Geisha
8. Enrico Altieri
9. Molinari
10. Cupiello
11. Filumena Marturana
12. Mercadante
13. Vieux Colombier
14. Jacques Copeau
15. Tupini
16. Prosa
17. La Pergola
18. Franco Parenti
19. Bartolomeo Giacca
20. Carolina
21. Alberto Califano
22. Avellino
23. Neapl
24. Via Costaninopoli
25. Matilde